

قلب سبز شهر

میرا لوبه ✲ فراز فرهودی فر

- برنده جایزه تصویرگری کتاب کودک و نوجوان اتریش
- برنده جایزه کتاب کودک و نوجوان شهر وین
- برنده جایزه دولتی کتاب کودک و نوجوان اتریش

مجتمع آموزشی راه رشد
RAH-E ROSHD EDUCATIONAL COMPLEX

GOETHE INSTITUT

انجمن فرهنگی اتریش
ÖSTERREICHISCHES KULTURFORUM TEHERAN

I would like to convey my sincere thanks for valuable cooperation of Goethe Institut.



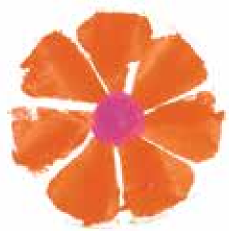
A special thanks to Verlag Jungbrunnen for granting Iranban the right for the Persian language.

Finaly my sincere appreciation for valuable support of Birgit Gschier, Cultural Section of Embassy of Austria in Iran.

Niloofar Teymoorian
Publisher







Persian books

سرشناسه : لوبه، میرا ۱۹۱۳-۱۹۹۵ / lobe، Mira
عنوان و نام پدیدآور : قلب سبز شهر
نویسنده میرا لوبه / تصویرگر سوزی وایگل ؛ ترجمه: فراز فرهودی‌فر.
مشخصات نشر : تهران: ایران‌بان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۴۸.: مصور(رنگی).
شابک : ۹-۳۱۴-۱۸۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی:
موضوع : داستان‌های کودکان (آلمانی) -- قرن ۲۰م.
موضوع : Children>s stories، English -- ۲۰th century
موضوع : داستان‌ها، حفظ محیط زیست
موضوع : Environmental Protection. --Germany
شناسه افزوده : فراز فرهودی‌فر، ۱۳۶۲ - ، مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ ۴د۹ل/PZ۷
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۱۲۸۲۳

قلب سبز شهر

نویسنده: میرا لوبه ❀ تصویرگر: سوزی وایگل
مترجم: فراز فرهودی‌فر ❀ ویراستار: رامین مولایی
گرافیک: حسنا عامل ❀ نمونه خوانی: زینب عبداللهی
❀ آژانس ادبی: صراط میثاق ❀
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه ❀ نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۷
لیتوگرافی: اطلس ❀ چاپ و صحافی: نیزار
قیمت: ۱۵،۰۰۰ تومان

نشانی ایران‌بان: تهران ـ میدان فردوسی ـ خیابان ایرانشهرجنوبی ـ پلاک ۵ ـ طبقه ۳
تلفن: ۵۰-۸۸۳۱۵۸۴۹ نمابر: ۸۸۳۰۱۴۵۳
وب سایت: www.ibpublication.com
ایمیل: info@ibpublication.com
اینستاگرام: ibpublication

نشانی چکسه: شهرک قدس ـ فاز یک ، خیابان مهستان ـ جنب دانشگاه آزاد ـ مجتمع آموزشی راه رشد
تلفن: ۹ - ۸۸۵۷۲۱۰۵ نمابر: ۸۸۳۶۳۷۶۵
وب سایت: raheroshd.ir/raheroshd.com/raheroshd.org
ایمیل: info@raheroshd.org



شهر کوچکِ داستانِ ما همسایه‌ی جنگل بود. یعنی درست بعد از آخرین خانه، اولین درخت جنگل روییده بود و یا برعکس درست بعد از آخرین درخت جنگل، اولین خانه‌ی شهر قرار گرفته بود.

هر طور که می‌خواهی حساب کن. همه‌ی مردم خوشحال بودند:

بچه‌ها خوشحال از اینکه مجبور نبودند در خیابان بازی کنند، بزرگترها هم شادمان از اینکه روزهای تعطیل برای رفتن به طبیعت به اتومبیل نیازی نداشتند.

خوشحالی پیرترها از این بود که به جای غمبرک زدن در چاردیواری خانه، می‌توانستند زیر درختان سرسبز و بلند بنشینند، به آواز پرندگان گوش سپارند و با خود بگویند: «کنسرت پرندگان خیلی زیباتر از موسیقی رادیو است!»

در این میان فقط یک نفر خوشحال نبود: شهردار. او شب و روز پشت میز کارش می‌نشسته و در این فکر بود که چگونه شهر کوچکشان را به شهری بزرگ تبدیل کند. هیچ کس هم اجازه نداشت مزاحم او شود، حتی فرزندانش یولیوس و یولیانه.

روزی بچه‌ها وارد اتاقش شدند فریاد زد: «بیرون! دارم فکر می کنم.»

پرسیدند: «به چه چیزی؟»

«به شهر بزرگمان. شما صاحب مدرسه‌ی بزرگ‌تری می‌شوید...»

یولیوس پرسید: «یعنی باید بیشتر هم درس بخوانیم؟ پدر، می‌توانی شهری بدون مدرسه بسازی؟»

شهردار گفت: «ای نادان! کسی که چنین حرف نسنجیده‌ای می‌زند به مدرسه‌ی

بزرگ‌تری احتیاج دارد.»

یولیانه پرسید: «پدر، باغ وحشی بزرگ هم می‌خواهیم، باشد؟»

بعد یولیوس پرسید: «و یک شهربازی بزرگ؟»

شهردار فریاد کشید: «از جلوی چشمم دور شوید!»

بچه‌ها لجوجانه گفتند: «یا شهربازی و باغ وحش یا اینکه همین جا می‌مانیم!»

و بعد سمت راست و چپِ شهردار، روی میز کارش زانو در بغل نشستند.

پدر ناچار زیر لب گفت: «باشد، قبول. شهربازی و باغ وحش.» سپس یولیانه و یولیوس به سرعت به سمت جنگل، به سوی بقیه بچه‌ها دویدند.

«قرار است صاحبِ مدرسه‌ی بزرگ‌تری بشویم بچه‌ها. تازه یک شهربازی بزرگ با ترن هوایی و چرخ و فلکی بزرگ هم برایمان می‌سازند و یک باغ وحش با فیل‌ها و شیرهای درنده و حیوان‌های گوناگون.»

بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و فریاد زدند: «جانمی جان!» آنها از داشتن شیرها در باغ وحش و همچنین ترن هوایی در شهربازی حسابی شاد بودند، حتی دو سه تا از بچه‌ها از داشتن مدرسه‌ی بزرگ‌تر هم خوشحال شدند. پس با هم سرگرم بازی شدند.

پسرها سمت برکه رفتند تا قایق‌های کاغذی‌شان را به آب بیاندازند و دخترها هم به سمت سه درخت سپیدار جنگل رفتند که بین ریشه‌ی آنها گیاهان زیبایی کاشته بودند.

اما شهردار پشت میزش نشسته بود و همچنان در فکر راه‌حلی برای تبدیل شهر کوچکش به شهری بزرگ‌تر بود، ولی هرچه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌توانست جایی برای ساختن این همه خانه، مدرسه، باغ وحش و شهربازی پیدا کند.

نود و نه تایی نقشه طراحی کرد و سرانجام در صدمین طرح به نتیجه رسید: جنگل باید از بین می‌رفت!

«هورا! من عجب مغز متفکری هستم! صبح زود کار را شروع می‌کنیم. فردا بولدوزرهای غول پیکر، ماشین‌های راهسازی و مخصوص کندن درختان را به اینجا می‌آورم. ما خانه‌ها و کارخانه‌های بزرگ و زیبایی خواهیم ساخت و همچنین ایستگاه راه آهنی عظیم و اداره‌ی پستی بزرگ!»

پس از جا پرید و درحالی‌که صدمین طرح را مانند پرچمی در دستانش گرفته بود، با خود گفت: «بزن بریم» و در چشم بهم زدنی به سوی جنگل رفت.





چند نفر از پیران شهر روی نیمکتی قدیمی و زهوار دررفته نشسته بودند.
شهردار ناگهان کنارشان ایستاد و فریاد زد: «همه چیز از بین می‌رود! درختان، بوته‌ها و گیاهان و علف‌ها. اینجا ساختمانی بلند می‌سازیم با پارکینگ طبقاتی زیرزمینی!» پیرها که وحشت زده شده بودند، پرسیدند: «ساختمانی بلند با پارکینگ طبقاتی زیرزمینی؟ یعنی تصمیمش گرفته شده؟»
شهردار در حالی که طرح صدم را بالای سرش تاب می‌داد، گفت: «بله که تصمیمش گرفته شده» و با سرعت به دویدن ادامه داد.
هر کدام از دخترها پای سه درخت سپیدار جنگل، گل و گیاهی در باغچه‌های خودشان کاشته بودند. آنها در میان جنگل با آدمک‌های بلوطی کوچکشان که کله‌هایی از میوه‌ی گل رز داشتند، به این سو و آن سو می‌دویدند.
شهردار همچنان فریاد می‌زد: «همه چیز از بین می‌رود! اینجا مرکز خریدی ده طبقه با پله‌های برقی تندرو می‌سازیم. کنارش هم یک ساختمان تجاری بیست طبقه با آسانسورهایی بسیار پرسرعت. و کنارش هم هتلی سی طبقه با باند فرود هلیکوپتر روی پشت بام. کنارش هم... آه، از گرما پختم!»
سپس عرق پیشانیش را پاک کرد و خودش را باد زد. انگار با فکر کردن به ساختمان‌های بلند گرمش شده بود.
دخترها از وحشت زبانشان بند آمده بود. حتی دو تا از آدمک‌های بلوطی از ترس

به زمین افتادند و یکی از آنها از شدت ضربه، سرش کنده شد و در باغچه به گوشه‌ای غلتید.
یولیانه فریاد زد: «ولی بابا، حتما داری شوخی می کنی، نه؟ تو این کار را نمی‌توانی، نباید و نخواهی کرد!»
«نه، شوخیی در کار نیست، تصمیم گرفته شده!»
دخترها با گریه و زاری گفتند: «ما ساختمان تجاری نمی‌خواهیم! ما همان باغچه‌های خودمان را می‌خواهیم!»
اما شهردار وانمود کرد که چیزی نشنیده و با سرعت به سوی دریاچه روانه شد.
پسربچه‌ها کنار ساحل نشسته بودند و با دقت به شکار شدن سنجاقک‌ها توسط قورباغه‌ها نگاه می کردند.
شهردار فریاد می زد: «همه چیز از بین می‌رود! دریاچه از خاک پُر و با غلطک صاف می‌شود. زیرش هم تونل مترو می‌سازیم و روی آن ساختمان جدید شهرداری؛ ساختمانی بسیار عظیم، چون وقتی شهر کوچکمان تبدیل به شهری بزرگ شود، شهردار هم به ساختمان بزرگ‌تری نیاز دارد.»
پسربچه‌ها هیچ مخالفتی با ساخت مترو، پله‌های برقی و آسانسورهای تندرو نداشتند، بلکه مشکل آنها نابودی جنگل و دریاچه بود. آنها با چهره‌هایی برافروخته پرسیدند: «پس قایق‌هایمان را کجا به آب بیاندازیم؟»
یولیوس فریاد زد: «بابا، حتماً داری شوخی می کنی، نه؟»
«نخیر، کاملاً جدی می‌گویم! تصمیمش گرفته شده. از فردا صبح، کار شروع می‌شود.»
سپس به سرعت از جنگل بیرون رفت و وارد شهر کوچکشان شد و به سمت ساختمان کوچک شهرداری رفت. پشت میز کار کوچکش نشست و با تلفن کوچکش، لودرهای غول پیکر، ماشین آلات خاکبرداری و ماشین‌های کندن ریشه‌های درختان را سفارش داد. او همچنین میز کاری بزرگ‌تر و تلفنی بسیار بزرگ هم سفارش داد.
دخترها گریه‌کنان به سمت دریاچه و پیشِ پسرها دویدند و گفتند: «خبر جدید را شنیدید؟ همه چیز از بین می‌رود؛ باغچه‌هایمان، بلوط‌ها و تمام جنگل.»



پسرها ناامیدانه به جایی از دریاچه چشم دوخته بودند که آخرین بار، قایق‌های کوچکشان را آنجا به آب انداخته بودند.

دخترها اندوهگینانه ناله می‌کردند: «دیگر باغچه نداریم! دیگر زنبق برای روز مادر و تمشک برای مربا نداریم!»

آنها به تلخی گریستند اما اشک‌هایشان بر زمین نریخت، و بر شاخ و برگ درخت بلوط تنومند آویخت.

پسربچه ها هم بلوط‌هایشان را به دریاچه پرتاب کردند.

«گل زنبق؟ مربای تمشک؟ هههههه! پس ما غارهای راهزنی و خانه اسکیمویی‌مان را کجا بسازیم؟ اگر بوته‌ای نباشد کجا کمین کنیم و سفیدپوست‌ها را بترسانیم؟ یا چطور دشمنِ سرخپوست را، به درخت ببندیم اگر درختی نباشد؟»

یولیانه گفت:«درست است! تازه کجا می‌خواهید سرخپوست‌بازی کنید؟ توی خیابان؟ مگر سرخپوست قهرمان می‌تواند تبرش را وسط خیابان چال کند؟»

پسربچه‌ها فریاد زدند: «نه، فقط توی جنگل می‌تواند تبرش را چال کند!»

«و وقتی جنگلی وجود نداشته باشد، چی؟»

«دیگر نمی تواند!»

پسربچه‌ها با مشت‌های گره کرده و با صدایی بلند و خشمناک می‌گفتند: «یعنی دیگر نمی‌توانیم قایق‌های کوچکمان را توی دریاچه بیاندازیم! دیگر نمی‌توانیم راهزن و سرخپوست بشویم و بازی کنیم!»

آنها خشمگین بودند و خشمشان فوران کرده و بر شاخ و برگ درخت بلوط تنومند آویخت.

سپس پیرهای شهر، درحالی‌که غم از چهره‌هایشان می‌بارید، به آرامی از میان



جنگل گذشتند. کنار دریاچه ایستادند، آهی کشیدند و به بچه‌ها گفتند: «بچه‌ها شما هم خبر را شنیدید؟ جنگل باید از بین برود.»

آهِ آنها فوران کرد و بر شاخ و برگ درخت بلوط تنومند آویخت.

پسربچه‌ها قایق‌های کوچک خود را از دریاچه بیرون آوردند.

دخترها هم آدمک‌های بلوطی کوچکشان را برداشتند.

بچه‌ها اندوهگین در کنار پیرهای غمگین به سوی شهر کوچکشان بازگشتند.

«شما خبر را شنیدید؟»

دو خرگوش به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. سنجابی، بی سروصدا از شاخه‌ی درخت پایین می‌آمد. جیرجیرکی هم لابه‌لای گیاهان در حرکت بود.

گراز وحشی خشمگینی، نفس نفس‌زنان گفت: «ما هم خبر را شنیدیم، می‌خواهند جنگل ما را خراب کنند.»

حیوانات از اطراف دوان دوان، پروازکنان و یا با خزیدن خودشان را به آنجا رساندند. خارپشت معترضانه گفت: «صبح زود کار را شروع می‌کنند. فردا صبح ماشین‌های غول‌پیکر از راه می‌رسند و...»

موش کور هم گفت: «و ماشین‌های راهسازی...»

پرندگان جیغ و دادکنان گفتند: «و ماشین‌های مخصوص کندن درخت...»

موش‌ها هم ناله‌کنان، با پنجه‌های نرم در هم فشرده، گفتند: "ماشین‌های مخصوص کندن درخت...»

بنابراین احساسات بسیاری لابه‌لای شاخ و برگ درخت بلوط تنومند آویخت : ناله‌ی موش‌ها، شکایت خارپشت، اندوه جیرجیرک‌ها و خشم گراز وحشی.

قورباغه‌ها قورقورکنان گفتند: «شما خبر را شنیدید؟ می‌خواهند دریاچه‌ی ما را از بین ببرند.»

سنجاقک‌های خشمگین که پروازکنان روی سطح آب، ماهی‌های قزل‌آلا را به این طرف و آن طرف فراری می‌دادند، پرسیدند: «کسی برای این موضوع راه حلی ندارد؟»

درختان سر تکان دادند و با اندوه فراوان خِش خِشی کرده و برگ‌هایشان پژمرد. سراسر جنگل را ناله و زاری و شکایت فرا گرفته بود. اوضاع تا غروب همین‌طور بود.

ماه که از پشت جنگل نمایان شده، پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

بلبل در جوابِ ماه، شروع به آواز خواندن کرد. او روی بوته نسترن نشسته بود و بغض‌آلود آواز می‌خواند. وقتی آواز بلبل به پایان رسید، ماه همه چیز را فهمیده بود و گفت: «اینجا فقط یک نفر می‌تواند کمک کند و او کسی نیست جز خانم هوله وُوله!» و بی‌درنگ پرتویی از مهتاب را به درون تنه‌ی توخالی درخت بلوط تنومند تاباند.

شهردار و بچه‌هایش کنار میز شام نشسته بودند. یولیوس به غذا ناخنکی زد اما چیزی نخورد و یولیانه هم بشقاب غذا را پس زد.

شهردار پرسید: «اشتها ندارید؟ پس من هم غذا نمی‌خورم. خوشم نمی‌آید تنهایی غذا بخورم.»

یولیوس گفت: «بابا، می‌خواهیم با تو درباره‌ی جنگل صحبت کنیم.»

«درباره‌ی جنگل صحبتی نداریم. لطفاً توی کارهای من دخالت نکنید!»

بچه‌ها گفتند: «ولی بابا، این فقط مربوط به تو نیست. به ما هم خیلی مربوط است.»

شهردار کارد و چنگالش را کنار گذاشت و گفت: «شما نمی‌خواهید شهر کوچکمان بزرگ‌تر شود؟ شهر ما نباید رشد کند و زیباتر شود؟ حیوانات و درختان هم رشد می‌کنند...»

«البته اگر درخت‌ها را قطع نکنی و حیوانات را فراری ندهی!»



شهردار ادامه داد: «این رسم دنیاست، یولیای کوچولوی من، تو هنوز بچه‌ای و این چیزها را درک نمی‌کنی. اصلا نمی‌فهمم شما با کارخانه‌های جدید چه مشکلی دارید؟»

«بابا، اتفاقاً این تو هستی که درک نمی‌کنی، چون بچه نیستی.»

شهردار غرولندی کرد و گفت: «البته که نیستم! شب بخیر.»

گونه بچه‌ها را که ناراحت بودند به نرمی لای انگشت‌هایش گرفت و ادامه داد: «یعنی از بوسه‌ی قبل از خواب و خواب‌های خوب ببینی و خوب بخوابی، خبری نیست؟»

بچه‌ها که ساکت بودند، سری به نشانه نه بالا دادند و از اتاق بیرون رفتند. به رختخواب که رفتند، یولیانه از برادرش پرسید: «یعنی هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؟ دلم برای جنگل، حیوانات و درختان خیلی می‌سوزد. هیچی به فکرت نمی‌رسد؟»

یولیوس گفت : «البته که فکری دارم.» و ناگهان از تخت پایین پرید و رفت و تعدادی از پوشه‌های مقوایی قدیمی را که بی‌استفاده در شهرداری انبار شده بود، آورد: آبی، صورتی، سبز و زرد. ماژیکی پهن برداشت و روی یکی از پوشه‌ها نوشت:

"من صد ساله هستم."

یولیانه گفت: «اشتباه می‌کنی! یک صفر زیادی گذاشتی.»

یولیوس گفت: «ساکت باش و نگاه کن!» و روی پوشه بعدی نوشت:



"اما دوست دارم هزارساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید."

یولیانه فریاد زد: «آهان!» کنار برادرش نشست و روی پوشه بعدی نوشت:

"احتیاط! لانه‌ی خرگوش!"

آنها سخت سرگرم کارشان بودند که صدای پا شنیدند. شهردار آمده بود که ببیند بچه‌ها خوابشان برده یا نه. آن دو در چشم بر هم زدنی پوشه‌ها را پنهان کردند و به تختخواب‌هایشان رفتند.

پدر روی تختِ یولیانه نشست و پرسید: «پس چرا نمی‌خوابید؟ به شهر بزرگمان فکر می‌کنید؟ ما یک برج مخابراتی جدید هم می‌سازیم که بالایش رستورانِ گردان داشته باشد. این برایتان جالب نیست؟»

هر دو جواب دادند: «نه!»

«نه؟ چه حیف! در هر صورت دوست دارم مثل همیشه به من شب بخیر بگویید.»

یولیوس به پدر شب بخیر گفت و یولیانه هم به پدرش گفت: «شب خوش، خواب‌های خوب ببینی!»

شهردار چراغ را خاموش کرد و با رضایت، از اتاق بچه‌ها بیرون رفت.

یولیانه آهسته گفت: «الان دروغ گفتم! دوست ندارم بابا خواب‌های خوب ببیند. هر چند که او پدر ماست و دوستش دارم ولی امشب دوست ندارم که خواب‌های خوب ببیند...»

برادرش که خیلی خسته بود، خمیازه‌ای کشید و گفت: «منم همین‌طور!»

یولیانه آهسته در تاریکی اتاق گفت: «یولیوس، برویم پوشه‌ی صد سالگی را که نوشتیم، روی درخت بلوط تنومند، همان جایی که احتمالاً خانم هوله ووله زندگی می‌کند، آویزان کنیم؟»

یولیوس که غرقِ خواب بود، زمزمه کرد: «خودت برو! من که اصلاً به این افسانه‌ها باور ندارم!»

اما یولیانه با اطمینان گفت: «ولی من که خیلی اعتقاد دارم. شاید او کاری کند که بابا امشب خواب بد ببیند. درست مثل تو که چند وقت پیش قورباغه‌ای را توی شیشه‌ی مربا زندانی کردی. یادت که هست؟»

برادرش جوابی نداد چون به خواب رفته بود.





خانم هوله وله از پری‌های کوچک و مهربان جنگل بود و عاشق تنوع. موهایش در تابستان سبز، در پاییز سرخ و در زمستان سفید می‌شد. بیشتر اوقات، به ویژه در شب‌های تاریک هوس می‌کرد که مانند اشباح سرگردان، این‌سو و آن‌سو برود. برای این کار، سوارِ بر پرِ سیاه کلاغ در آسمان پرواز می‌کرد، با گرگها زوزه می‌کشید، با شعله‌های نورِ مرداب می‌رقصید، گیسوی همیشه نمناک پری دریایی را می‌کشید، و قلیانِ شبح بداخلاقِ دریا را با فوت، خاموش می‌کرد.

او تمام شب مانند اشباح سرگردان این‌سو و آن‌سو می‌رفت و دقیقاً مانند شبحی ترسناک رفتار می‌کرد. اماّ روزها در آرامش کامل بر روی شاخه‌ای، کنار خانه‌اش می‌نشست، موهای گاهی سرخ، سبز یا سفیدش را شانه می‌کرد، آواز می‌خواند، جیغ و داد و گاهی مانند مرغ‌ها قدقد می‌کرد و حتی برای سرگرمی، تخم هم می‌گذاشت. توانایی کمی هم در جادوگری داشت چون مادربزرگش جادوگر بود. وقتی قرص ماه کامل می‌شد بهترین وقت برای جادوگری او بود و می‌توانست آرزوی هر موجودی را برآورده کند.

وقتی خانم هوله وله با تابش مهتاب از خواب بیدار شد مثل گربه‌های نر، میو میویی کرد، بر روی شاخه همیشگی‌اش نشست و موهای سبزرنگش را شانه کرد.

میو میوکنان گفت: «قرصِ کامل ماه! الآن سرم شلوغ می‌شود. سه تا جیرجیرک سبز کوچک می‌خواهند اندازه‌ی اسبی واقعی، بزرگ شوند و به جای جیرجیر کردن، شیهه بکِشند و به جای پریدن، بدوند. آرزو دارند...»

ناگهان مکثی کرد و از شانه کشیدن دست برداشت و گفت: «وای، این دیگر چه بود؟»

به بالا و پایین نگاهی انداخت و گردنش را به این سو و آن سو چرخاند. چه چیزی در میان شاخه‌ها دیده بود؟

بالای سرش اشک‌های دختربچه‌ها، و آن طرف‌تر، خشمِ پسربچه‌ها به شاخه‌ها آویزان بود. دو شاخه پایین‌تر هم آه و ناله‌ی پیرها را آویخته بودند؛ کمی پایین‌تر هم، شکایت خارپشت، ناله‌ی موش‌ها، خشم گراز وحشی، اندوه جیرجیرک و جانوران دیگر.

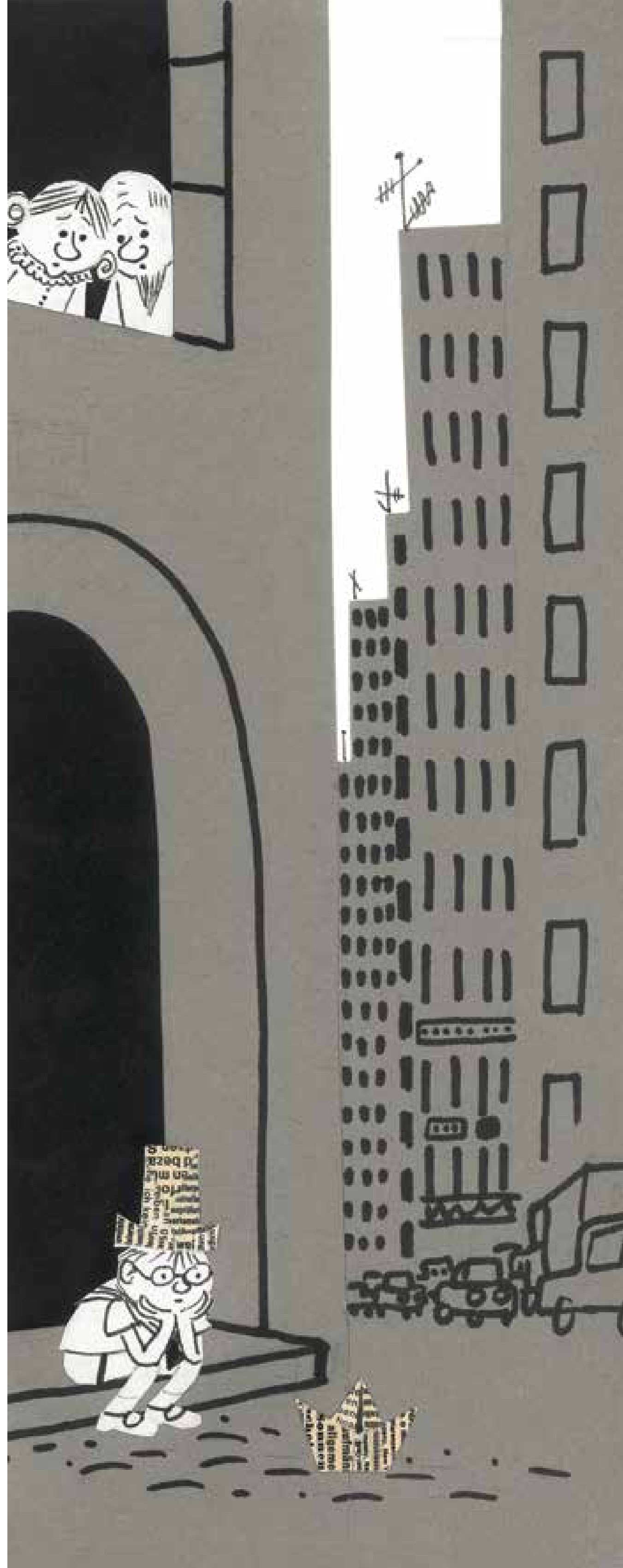
خانم هوله وله درحالی‌که از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید، خشمگین فریاد زد: «اینها یعنی چه!» و سرانجام در شاخه‌های بالای درخت، هِق هِق آویخته‌ی بلبل‌ها را دید و با عصبانیت ادامه داد: «باورکردنی نیست! پس منتظر باش آقای شهردار عزیز!»

سپس از خانه‌اش یک کیسه و یک پر برداشت؛ البته نه آن پرِ کلاغ سیاهی را که برای پرسه‌های شیطنت‌بارش بر آن سوار می‌شد بلکه پری سفید که از آن فقط برای کارهای خیلی مهم استفاده می‌کرد.

او هر آنچه میان شاخه‌ها آویزان بود، چید و در کیسه انداخت.



سوارِ پرِ سفید شد و به سرعت پرواز کرد.
یکی از برگ‌های بلوط از درخت جدا شد و همراه او به پرواز در آمد و گفت: «من هم با تو می‌آیم!»
برگ‌های درخت راش، گلابی و درختان دیگر هم فریاد زدند: «ما هم با شما می‌آییم!»
پس انبوهی از برگ‌های سبز، به دنبالِ پرِ سفید در آسمان به پرواز درآمدند. خانم هوله وولـه که با شتاب به سوی شهر کوچک در پرواز بود، از فرازِ ساختمان شهرداری گذشت.
سه بار دورِ برج ساعتِ شهر چرخید.



سه‌بار قوقولی‌قوکنان فریاد زد: «بوَز!». این از آدابِ پرسه‌های شیطنت‌بارش بود.

خانم هوله ووله درست هنگام نیمه‌شب همراه یاران سبز رنگش به سرعت از پنجره‌ی نیمه باز، وارد خانه‌ی شهردار شد.

شهردار تا دیر وقت در حال مطالعه‌ی نقشه‌ها بود. نقشه‌ها روی کاغذِ سفید بسیار تمیزی طراحی شده بودند. ساختمان‌های بزرگ، برج‌های بلند و همچنین کارخانه‌ها باعث افتخار و غرورش بودند.

شهردار پیش از اینکه آسوده به رختخواب برود، با خشنودی دستانش را به هم مالید و گفت: «عجب آدم باهوشی هستم، چقدر مغزم خوب کار می‌کند!»

خیلی زود به خُرویف افتاد. او به خواب رفته بود و صدای زنگ ساعت فرارسیدن نیمه‌شب را نشنید. او متوجه صدای ضربه‌ی باد به پنجره، همزمان با دوازدهمین زنگ ساعت نشد و حتی متوجه ورود پَرِ سفید و انبوهی از برگ‌های سبز به داخل خانه هم نشد. باد، نقشه‌ها را از روی میز کارش بلند و در اتاق پخش کرده بود.

برگ‌های سبز با تعجب پرسیدند: «شما کی هستید؟»

نقشه‌ها در حال سقوط بر روی میز ، گفتند: «ما برگ هستیم!»

«دروغ است! برگ، مثل ما سبز است. برگ سفید وجود ندارد!»

نقشه‌ها که از این حرف رنجیده بودند، خِش‌خِش‌کنان پاسخ دادند: «چرا! وجود دارد! برگه‌های طراحی!»

برگ‌های سبز گفتند: «اگر این حقیقت داشته باشد و شما هم واقعاً برگ باشید، پس ما با هم قوم و خویشیم...»

برگ‌های سبز، کنارِ برگ‌های سفید روی میز نشستند و سبز و سفید کنارِ هم، خِش‌خِش‌کنان شروع به پِچ پِچ کردند.

پرِ سفید بر روی تخت فرود آمده بود.

خانم هوله ووله روی سینه‌ی شهردار نشست و هرچند مانند تارعنکبوت سبک بود، اما شهردار گمان کرد که تخته سنگی بزرگ روی سینه‌اش افتاده است.

خانم هوله ووله کیسه را باز کرد و گفت: «چند رویا برایت آورده‌ام». پس اشک‌های دختربچه‌ها، خشم پسربچه‌ها و آه و ناله‌ی پیرها را از کیسه بیرون آورد.

شهردار در خواب دید که به پسربچه‌ای تبدیل شده است. او در خیابان نشسته بود و دلش می‌خواست بازی کند اما نمی‌دانست کجا؟ او می‌خواست قایق کاغذیش را به آب بیاندازد ولی نمی‌دانست کجا؟ دو نفر از پیرهای شهر که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند، آهی کشیدند و گفتند: «بچه‌ی بیچاره! قدیم‌ها که هنوز جنگل ویران نشده بود...»

شهردار در خواب ناله کرد. او خوابی را که می‌دید، دوست نداشت و در خواب زمزمه کرد: «از من دور شو!» و روی تخت غلتی زد و پهلو به پهلو شد. خانم هوله ووله دستور داد: «باز هم خواب ببین!»

او هِق هِق بلبل‌ها را هم از کیسه بیرون کشید که گرچه به سبُکی نسیم بود اما روی سینه‌ی شهردار مثل کوه، سنگینی می‌کرد.

شهردار این بار در خواب به پرنده‌ای تبدیل شد که در آشیانه‌اش پنج تخم خالدار گذاشته بود. او تخم‌ها را زیر پر و بال خود، گرم نگه می‌داشت، مغرورانه آواز می‌خواند و چهچهه می‌زد. ناگهان صدای غرشی از دوردست با آواز او درآمیخت.

صدای غرش همین‌طور نزدیک و نزدیک‌تر شد تا جایی که دیگر آواز پرنده به گوش نمی‌رسید. بولدوزری غول پیکر، غرش‌کنان در میان جنگل، همه چیز را می‌بلعید، خاک را زیر و رو می‌کرد و درختان را بر زمین می‌انداخت. شهردار از ترس، جیک جیک می‌کرد و در خواب دستانش را مانند بال پرندگان تکان می‌داد اما فایده‌ای نداشت: درختی که بر رویش نشسته بود، تکان سختی خورد و سقوط کرد، لانه‌ی او هم روی زمین افتاد و هر پنج تخم‌اش شکست و بولدوزر با صدایی سهمگین از روی تخم‌های شکسته عبور کرد.



شهردار دوباره در خواب ناله کرد، او آرزو داشت که بیدار شود.
اما خانم هوله وولە دستور داد: «باز هم خواب ببین!»
شهردار این بار در خواب به قورباغه تبدیل شد. او در برکه، میان ماهی‌های نقره‌ای و نیلوفرهای آبی شنا می‌کرد و خواننده‌ی اولِ گروه کُرِ بزرگ قورباغه‌ها بود. اما در میان کنسرت زیبای قورقورِ قورباغه‌ها ناگهان صدای غرشی از دوردست به گوش رسید. صدای غرش همین طور نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد تا جایی که دیگر هیچ قورباغه‌ای حتی صدای قورقورِ خودش را هم نمی‌توانست بشنود. لودری غول پیکر، غرش‌کنان در میان جنگل، خاکبرداری می‌کرد و توده‌های بزرگِ خاک و شن را درون برکه می‌ریخت تا آن را پُر کند.
شهردار قورقورکنان می‌گفت: «کمک!»
لودر دنده عقب می‌رفت و دوباره خاک و شن می‌آورد.
شهردار قورقورکنان می‌گفت: «کمک!» و حس می‌کرد که در حال خفه شدن است. تلاش می‌کرد تا نفس بکشد، دست‌هایش را مانند پارو بالا و پایین می‌برد، دست و پا می‌زد و نزدیک بود از تخت بیافتد.
خانم هوله وولە دستور داد: «باز هم خواب ببین!» و هر چه در کیسه مانده بود را روی سینه‌ی شهردار خالی کرد.





این بار شهردار در خواب به خرگوشی تبدیل شد که برای نجات جان خود
فرار می کرد. قلب خرگوشیِ او از شدت ترس در حد انفجار می‌تپید.

او به قدری سریع می‌دوید که پاهایش درحین دویدن، کمتر با زمین برخورد می‌کرد. روباه، آهو، خارپشت و موش هم همراهش می‌دویدند.
مورچه‌ها، جیرجیرک‌ها، شاپرک‌ها و حلزون‌ها هم زیر دست و پای او به این طرف و آن طرف می‌دویدند. همه در حال فرار از چنگال لودر غول‌پیکر بودند که دهان باز کرده بود و همه چیز را می‌بلعید.





شهردار در خواب می‌دوید، دست و پایش را حرکت می‌داد و روی تخت با ناله به خود می‌پیچید که ناگهان با صدای گرومب از تخت روی زمین افتاد. او روی فرش همچنان خواب بود.
خانم هوله وولە هم پوزخندزنان بالای یکی از پایه‌های تخت نشست. اما وقتی ناله‌های دلخراش شهردار را شنید، کیسه‌ی رویاهایش را زیر و رو کرد و از ته کیسه، رویایی کوچک و زیبا بیرون کشید و به عنوان آخرین خواب به شهردار هدیه کرد.
شهردار این بار به پروانه ای تبدیل شد که در جنگل پرواز می‌کرد.
او به آرامی و نرمی در هوا معلق بود و تاب می‌خورد و این حس سبکی آنقدر برایش زیبا بود که در خواب دستانش را بر روی زمین به حالت پرواز از هم باز کرده بود و لبخند دلنشینی بر لب داشت.
خانم هوله وولە با سرعت و بی سر و صدا از روی پایه‌ی تخت به طرف میز کار شهردار جستی زد و روی برگه‌های کاغذی بالا و پایین پرید.
و از شهردار پرسید: «این خواب را دوست داری؟»





شهردار هم آهسته پاسخ داد: «البته!»
«پس احتمالاً دوست داری همیشه توی جنگل پرواز کنی، نه؟»
شهردار با صدایی آرام پاسخ داد: «البته!»
«اما تو که میخواهی جنگل را نابود کنی. چرا؟ چون نمیدانی که چطور باید شهری کوچک را به شهری بزرگ تبدیل کنی!»
خانم هوله‌وولە از روی ترازوی مخصوص کاغذِ روی میز کار شهردار پرید و با پرِ سفیدش، همه برگ‌های سبز را وسط میز و برگ‌های سفید را دورِ آنها چید و زمزمه کرد:

«هوله ووله، دورتادورِ اون، ای شهردار، نباش نادون.
جنگل رو براشون نگه‌دار، ببین چجوری می‌شه این کار!»

و با سرعت از پنجره به بیرون پرید.

وقتی ساعتِ بزرگِ ساختمانِ شهرداری به نشانه ساعت ۶ به صدا در آمد، شهردار با وحشت از خواب پرید. او روی فرش، پایین تختخوابش بود و سردرد عجیبی داشت. غرش شدیدی در جمجمه‌اش احساس می‌کرد، انگار که لودری در آن مشغول کار بود.
شهردار زیر لب گفت: «من چطور روی زمین افتادم؟ دیشب چه خواب‌هایی که ندیدم؟ چه خواب‌های عجیبی! خرگوش شدم، بعد قورباغه و پرنده‌ای با تخم‌هایش... یک پرنده! هاهاها، حتی جیک جیک هم می‌کردم! دلیلش این است که تا دیروقت سرگرم مطالعه‌ی صد تا طرح بودم!»
از جا برخاست، به طرف میز کارش رفت، چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد: تعداد زیادی برگ سبز در وسط میز و برگه‌های کاغذ بیشتری مثل حلقه آنها را فراگرفته بود.
یک دقیقه در سکوت کامل، به برگ‌ها خیره شد. سپس برگ‌های سبز را در سطل زباله ریخت و برگه‌های سفید را در کشوی میز کارش گذاشت و گفت: «اینها مزخرف است! تصمیم گرفته شده!»
ساعت بزرگ شهرداری به نشانه ساعت ۶:۱۵ به صدا در آمد. زمانِ آن رسیده بود که شهردار به سمت جنگل برود. اما پیش از آن، یادداشتی برای یولیوس و یولیانه نوشت:

بچه‌های عزیزم! متاسفانه امروز باید بدون من صبحانه بخورید.
من کلی کار دارم.
بابا

یادداشت را به اتاق نشیمن برد، اما درست وقتی که می‌خواست آن را روی میز بگذارد، یادداشت دیگری را آنجا دید:

بابای عزیز! متاسفانه امروز باید بدون ما صبحانه بخوری.
ما کلی کار داریم!
یولیوس و یولیانه

شهردار با خود فکر کرد: «نگاه کن، صبح به این زودی رفته‌اند بیرون! چه بچه‌های زرنگی. به خودم رفته‌اند.»
سپس به سوی جنگل به راه افتاد. باید عجله می‌کرد چون که لودرها بدون حضور او، سرخود کار را شروع می‌کردند.



احتیاط! لانه سنجاب. لطفاً آن را نیندازید!
آشیانه های پرندگان حاوی تخم هایشان. توجه! شکستنی.
آشیانه های پرندگان حاوی تخم هایشان. توجه! شکستنی.
من ۱۰۰ ساله هستم. اما دوست دارم ۱۰۰۰ ساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید.
آشیانه های پرندگان حاوی تخم هایشان. توجه! شکستنی.
در اینجا یک پرنده سینه سرخ و ۲ پرنده چرخ ریسک زندگی می کنند.
من ۱۰۰ ساله هستم. اما دوست دارم ۱۰۰۰ ساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید.
احتیاط! لانه سنجاب. لطفاً آن را نیندازید!
احتیاط! لانه خرگوش.
در اینجا یک موش مادر به همراه ۵ فرزندش زندگی می کند.
من ۱۰۰ ساله هستم. اما دوست دارم ۱۰۰۰ ساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید.
من ۱۰۰ ساله هستم. اما دوست دارم ۱۰۰۰ ساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید.
احتیاط! لانه خرگوش.

از دور دید که جنگل، نمایی رنگارنگ به خود گرفته است: آبی، صورتی، سبز و زرد. بر هر درخت، برگه‌ی کاغذی به رنگ‌های گوناگون آویخته شده بود.

شهردار درحالی‌که سرش را تکان می‌داد از پای درختی به درخت دیگر رفت و نوشته ها را یک به یک خواند:

”من صد ساله هستم. اما دوست دارم هزار ساله شوم. لطفاً مرا قطع نکنید.“

توجه! پرنده ها در لانه هایشان تخم‌گذاری کرده اند. لطفاً از انداختن آنها خودداری کنید. شکستنی!

برگه بعدی روی سرو کوهی آویخته شده بود:

”احتیاط! لانه خرگوش.“

شهردار به خواندن نوشته ها ادامه داد.

کنار انبوهی از مورچه‌ها نوشته دیگری پیدا کرد:

”لطفا اینجا را ویران نکنید! برای ساخت این لانه زحمت‌های فراوانی کشیده شده است.“

نوشته دیگری را کنار برکه در میان نیزارها یافت:

”اینجا دستِ‌کم هشتاد قورباغه و تعداد بسیاری ماهی نقره‌ای زندگی می‌کنند. لطفاً آن را با خاک، پُر نکنید!“

شهردار درحالی‌که به فکر فرو رفته بود به دریاچه نگاه کرد. قورباغه‌ها قورقور می‌کردند و پرندگان آواز می‌خواندند. سنجاقک‌ها و پروانه‌ها در میان تابش آفتاب به این‌سو و آن‌سو پرواز می‌کردند.

صدای غرشی از دوردست به گوش می‌رسید.

ناگهان کودکان شهر درحالی‌که از مخفیگاهشان بیرون می‌دویدند، فریاد زدند: «لودرها دارند می‌آیند!»





شهردار دستانش را به نشانه‌ی حفاظت از جنگل باز کرد. بچه ها هم همگی پشتِ سر او ایستاده بودند. پشتِ سر همه‌ی آنها هم جنگل ایستاده بود.
شهردار با همه‌ی توان و با بلندترین صدای ممکن، در برابر لودرها فریاد زد:

«برگردید! از اینجا بروید! جنگل همین جا باقی می‌ماند. کسی حق ندارد به جنگل دست بزند!»

لودرها زوزه‌کشان و قیژقیژکنان ایستادند.

راننده‌ها فریاد زدند: «چرا؟ ولی ما دستور داریم. یعنی شهر کوچک ما بزرگ نمی‌شود؟»

شهردار با دستش، دایره‌ای در هوا کشید و درباره‌ی طرح تازه‌اش برای توسعه شهر گفت: «چرا، شهرمان را گسترش می‌دهیم! ما شهرمان را دورِ جنگل می‌سازیم!»

یولیوس و یولیانه فریاد زدند: «بابا! این نقشه‌ی عالی چطور به فکرت رسید؟»

« من یک مغز متفکرم. آدم‌های باهوش همیشه در لحظه‌ی مناسب فکری عالی به ذهنشان می‌رسد.»

درست در همین لحظه ـ تَق ـ دانه‌ی بلوطی از بالای درخت روی سر شهردارِ باهوش افتاد. شهردار خجالت‌زده با گوشه چشم نگاهی به بالا سرش انداخت، صدای قهقهه‌ی طعنه‌آمیزی هم از تنه‌ی درخت به گوش می‌رسید.

ماشین‌های راهسازی هم دور زدند و تِلِق‌تِلِق‌کنان از آنجا دور شدند.

بچه‌ها شهردار را تشویق می‌کردند و فریاد می‌زدند: «آفرین!»

یولیوس و یولیانه هم از شانه‌های پدرشان آویزان شده بودند و پیشاپیش برای چند هفته آینده، به او بوسه‌های شب بخیر می‌دادند.

بعد همگی با هم جشن گرفتند.

یولیوس گفت: «پدر عزیزم، ما همه خیلی خیلی از تو ممنونیم. یک شهردار وقتی بخواهد از کسی خیلی خیلی تشکر کند، چکار می‌کند؟»

پدر جواب داد: «به او لقب شهروند افتخاری می‌دهد.»

«پس ما به تو لقب کودک افتخاری می‌دهیم! از امروز می‌توانی با ما بازی کنی.»

همه با هم یک‌صدا فریاد زدند: «به افتخار کودک افتخاری، هورررا!!!»

دخترها هم برای شهردار یک دسته گل درست کردند. پسرها هم از او پرسیدند که دوست دارد تا در بازی نقش راهزن را داشته باشد یا سرخپوست، و یا اینکه دوست دارد دشمن مرد سرخپوست باشد و او را به درخت ببندند.

شهردار که احساساتی شده بود، گفت: «همه اینها را دوست دارم. اما اگر من با





شما بازی کنم، پس چه کسی باید حواسش باشد که شهر را دورِ جنگل بسازند؟»

یولیوس فریاد زد: «راست می‌گویی! لطفاً عجله کن بابا. آخر ما خیلی مشتاقیم که مدرسه‌ی بزرگ خودمان و شهربازی و باغ‌وحش را ببینیم.»

یولیانه هم فریاد زد: «بابا، لطفاً کار را با سرعت انجام بدهید! چون ما برای دیدن پله برقی‌های تندرو، آسانسورهای پرسرعت و آسمانخراش و رستوران گردان لحظه شماری می‌کنیم.»

شهردار با تعجب پرسید: «یعنی اینها باعث خوشحالی‌تان می‌شود؟ پس باید حتماً عجله کنم. من رفتم!»

و در چشم بهم زدنی از جنگل به سوی ساختمان کوچک شهرداری دوید و دقیقا از همان روز، معمارها کارِ ساختن شهری بزرگ به دورِ جنگل را شروع کردند...

مدتی بعد جنگل مانند قلبی سبز در میان شهر بزرگ قرار گرفته بود.

وقتی ساختِ شهر بزرگ به پایان رسید، شهردار دعوتنامه‌هایی را به شهرها و حتی کشورهای دیگر فرستاد:

«لطفاً از شهر ما و قلبِ سبز آن دیدن فرمایید!»

شهردارهای شهرهای مختلفی به آنجا سفر کرده و شگفت‌زده شدند.

یولیوس و یولیانه گفتند: «پدرِ ما واقعاً خیلی باهوش است!»

شما هم اگر بخواهید می‌توانید چنین شهری داشته باشید!

